

خسرو و شیرین

داستان عشقی را که نظامی در این منظومه خود روایت می کند در ایران باستان و در قلمرو پهناور ساسانیان که تمام آسیای باختری را شامل می شد روی داده است.

داستان ماجرای عشق یکی از پادشاهان ساسانی یعنی خسرو پرویز و شاهزاده ای ارمنی بنام شیرین را که در قلمرو ایران زندگی می کردند روایت می کند. هرمز چهارم زمانی که به جای پدرش انوشیروان بر تخت حکومت می نشیند، همواره در آرزوی داشتن فرزند پسری به درگاه خداوند دعا می کرد. تا اینکه خداوند پسری که همان خسرو پرویز بود را به او عطا می کند. خسرو پرویز هر سال زیباتر و برومند تر از سال گذشته رشد می کرد و بزرگتر می شد، او در ده سالگی به شکار و سواکاری روی آورد و در چهارده سالگی به یکی از دانایان زمانش یعنی "بزرگ امید" سپرده شد تا از او حکمت بیاموزد و در مدتی کوتاه و در اوج جوانی در هر فن و هنری مهارت یافت. در همان زمان بود که روزی به شکار رفت، هنگام غروب آفتاب با یارانش در دهکده ای به استراحت پرداخت، و به شب زنده داری و نوشیدن می پرداخت. شب هنگام یکی از غلامان خسرو از باغی غوره می چیند و اسبش از کشتزاری علف می خورد، اما از آنجا که این اعمال بی اجازه بوده پس خلاف محسوب می شده. فردا صبح خیر چینان برای هرمز خیر می برند که شاهزاده عملی بر خلاف قانون انجام داده و شاه که خود را متعهد به اجرای عدالت می بیند برای شاهزاده مجازاتهایی در نظر می گیرد، که از آن جمله اسبش را پی می زنند، غلامش را به صاحب باغ می بخشند و هر چه جامه و ابزارشکار داشت همه را به صاحب خانه دادند، و تار نوازنده ای را که در مجلس بزمشان نواخته بود شکستند. خسرو از این ماجرا بسیار ناراحت شده و به قصد عذر خواهی خدمت پدر می رسد، سپس به عبادتگاه رفته و مشغول عبادت خداوند می شود. او در همانجا به خواب می رود و در خواب جدش انوشیروان را می بیند. انوشیروان به نوه خود مژده می دهد، به خاطر صبوری که در از دست دادن آن چهار چیز پیشه کردی به تو چهار چیز خواهند داد: دلارامی خو بروی بنام شیرین، اسبی سیاه رنگ بنام شبذیز، نوازنده ای بنام باربد، و بدست آوردن تاج و تخت پادشاهی. بعد از بیدار شدن از خواب خسرو دوباره به نیایش پروردگارش پرداخت و درباره آنچه در خواب دیده بود با کسی سخن نگفت.

شاهزاده روزگار سپری می کرد تا اینکه روزی یکی از ندیمان خاصش بنام شاپور که مردی دنیا دیده و هنر مند بود به حضور او شرف یاب شد و به توصیف دختری زیبا که شاهزاده ارمنستان و برادرزاده فرمانروای آن سرزمین یعنی شمیرا (مهین بانو) بود، پرداخت. خسرو بی آنکه شیرین را ببیند و بر اساس تعاریف شاپور به او علاقه مند می شود. شاپور در توصیف شیرین چنین می گوید: ((قامتی کشیده دارد و رطب آن نوش لب را از بس یاد کرده است دهانش پر از آب شکر شده است، دندانهای او چون مروارید درخشان است، دو لب شکرین او به رنگ سرخ عقیق آبدار است دو گیسوی او همانند کمند تاب داده است)). (بهرز ثروتیان، خسرو شیرین، تهران، دفتر پژوهشهای فرهنگی، ۱۳۸۲. ص ۱۶) شاپور همچنین به ولیعهد بودن شیرین اشاره می کند، و این که که مهین بانو اسبی دارد شببیز نام و شاپور در توصیفش می گوید: ((اسبی که هنگام کوه پیمودن آهنین سم است و در دریا نوردیدن خیزران دم است، چون زمان می گردد و مانند اندیشه راه می پیماید، مانند شب کارآگاه است و چون صبح بیدار است و اورا شببیز نام نهاده است)). (بهرز ثروتیان، خسرو شیرین، تهران، دفتر پژوهشهای فرهنگی، ۱۳۸۲. ص ۱۷)

بعد از این توصیف ها خسرو از شاپور می خواهد که به نزد شیرین رود و به هر ترتیب شده دل او را به دست آورد. شاپور به خسرو اطمینان می دهد که دل شیرین را بدست می آورد. و به سمت ارمنستان حرکت کرد، او ظرف مدت یک ماه خود را به کوهستان ارمن رسانید بی آنکه در راه استراحتی کند. زمانی که شاپور به آنجا رسید بهار بود و همه جا پوشیده از گل و سبزه زار. در میانه راه شاپور، دیری از سنگ خارا بود که کشیشان پیر در آنجا به عبادت مشغول بودند، شاپور شب را در همانجا گذراند و از کشیشان درباره شیرین و اینکه فردا کجا خواهد بود پرس وجو کرد. پیران دیر به او گفتند که در انتهای این کوه چمنگاهی است که اطراف آن را بیشه زاری فراگرفته، شیرین و همراهانش فردا در آنجا خواهند بود. شاپور فردا صبح زودتر از شیرین و یارانش به سمت آن دشت می رود. او با استفاده از کاغذی مرغوب و هنر خود طرحی از خسرو نقش می کند، و آن نقاشی را بر روی درخت نصب و سپس خود را از نظر پنهان می کند. شیرین و یارانش وارد چمنزار شدند. شیرین در زیبایی همچون ماهی درخشان در میان بقیه دختران بود. آنان وقتی چمنزار را در فُرق خود دیدند به شادی و پای کوبی و آواز خواندن پرداختند، در میان این شادی ها بود که ناگهان شیرین چشمش به تصویر خسرو افتاد. او از

دختران همراهش خواست تا آن نقاشی را برایش بیاورند، او می خواست بداند که آن نقاشی را چه کسی کشیده است. دختران نقاشی را برای شیرین آوردند و او چنان محو تصویر شده بود که نه می توانست از نگاه کردن به آن دست بردارد و نه به دیدن تصویر ادامه دهد. شیرین با دیدن تصویر از خود بیخود شده بود و پشت سر هم می نوشید بطوری که همراهانش ترسیدند که او عاشق آن تصویر بشود بنابراین این آن عکس را پاره کردند و هنگامی که شیرین در حالت مستی درباره آن تصویر از دختران پرس و جو کرد به او گفتند که این چمنزار جنّ و پری دارد و آنها این تصویر را مخفی کرده اند. و باید از این مکان فرار کنیم و به چمنزار دیگری برویم. همین اتفاق دوبار در آنجا نیز رخ داد. یعنی شاپور زودتر از آنها در آنجا بود و تصویر خسرو را کشیده بود و دوباره بر سر راه شیرین قرار داد و بار دیگر شیرین در میان شادی و بزم چشمش به آن تصویر افتاد، بار دیگر پریشان شد و نتوانست چشم از آن تصویر بردارد، شیرین از یکی از همراهانش خواست تا آن تصویر را برایش بیاورد ولی این بار همراهش آن تصویر را پنهان کرد. وگفت که این بازی است که پریان آغاز کرده اند و برای در امان ماندن از این بازی باید از این چمنزار نیز برویم. بعد از رفتن از آن دشت آنان شب را در دشت آجوی گذراندند و صبح به سمت دیر پری سوز که جایی خوش آب و هوا بود، حرکت کردند. این بار هم شاپور تصویری از خسرو را کشید و بر سر راه شیرین قرار داد و دوباره شیرین چشمش به آن تصویر افتاد و از خود بیخود شد. با دیدن سه باره آن تصویر زبان شیرین بند آمد، همراهان شیرین اکنون مطمئن بودند که این نقاشی کار پریان نیست. شیرین با گریه وزاری از همراهانش خواست تا به تحقیق درباره این نقاشی بپردازند. سرانجام شاپور در هیبت یک موبد زردشتی بر سر راه آنان قرار گرفت. پرستاران شیرین به سوی او رفتند و ماجرا را برای شیرین گفتند و شیرین پیش شاپور رفت و او را به همنشینی با خود دعوت کرد. شاپور سپس دعوت شیرین را پذیرفت و درباره نقاشی با او صحبت کرد. شاپور به شیرین گفت که این تصویر خسرو پرویز پادشاه ایران است، او از نژاد جمشید است و شکوه اسکندر را دارد. با این توصیف ها شیرین نیز که قبلا از راه چشم عاشق خسرو شده بود، بار دیگر از راه گوش نیز به او علاقمند می شود. و راه چاره این عشق را از شاپور می پرسد.

شاپور انگشتی خسرو را به شیرین می دهد و به او می گوید که سوار بر شبذیز به سمت ایران و به سمت ایوان مدائن حرکت کند. شاپور به شیرین می گوید که این انگشتر همانند نشانی مابین او و خسرو خواهد بود، اگر در دربار ایران مردی با لباسهایی سرخ رنگ دیدی بدان که این همان خسروست، انگشتر را به او بده تا او با این نشان تو را ملکه ایران کند و اگر او را نیافتی به قصرش برو و انگشتر را به ندیمانش بده تا آنها تا زمان بازگشت شاه مراقب تو باشند. بعد از این گفت و گو ها شاپور به سمت ایران حرکت می کند و شیرین نیز به ارمنستان بازمی گردد. شیرین بعد از رسیدن به سرزمینش قصد شکار می کند و لباس شکار، که همان لباس مردانه بود را به تن می کند و از عمه خود شبذیز را گرفته و همراه ندیمانش به شکارگاه می رود. در شکارگاه شیرین از فرصت استفاده کرده و از آنجا می گریزد. همراهان شیرین تصور می کنند که اسبش رم کرده و او را با خود برده است، آنها بعد از جست و جوی بسیار با ناراحتی نزد شمیرا (عمه شیرین) می روند و ماجرا را برای او تعریف می کنند. شمیرا برای این اتفاق بسیار ناراحت می شود، ولی بخاطر خوابی که دیده بود اجازه جست و جوی شیرین را به سپاهیان نمی دهد. او در خواب دیده بود که باز شکاری که بر روی دستش نشسته بود از روی دستش پرید و رفت و دوباره بازگشت، بنابر این مهین بانو منتظر می شود تا ببیند نتیجه خوابش چه خواهد شد.

و اما شیرین سوار بر شبذیز و در لباس مردان، در حال تاخت به سمت ایران است. او بی آنکه استراحتی کند بی وقفه در حرکت است. گاهی از کسی نشانی از مدائن می گیرد، گاهی از ترس از بیراهه می رود و گاهی از راه. روزی در راه به مرغزاری سرسبز با چشمه ای زیبا می رسد. و تصمیم می گیرد در چشمه تن خود را بشوید تا اندکی خستگی راه از تنش بیرون رود. او وقتی از امنیت اطراف چشمه مطمئن می شود اسبش را جایی می بندد و لباس از تن بدر می کند و وارد چشمه می شود. گیسوانش را همچون پوششی بر روی شانه هایش می اندازد و مانند گلی زیبا در آب غوطه ورمی شود. اما خسرو که در اثر توطئه دشمنانش مبنی بر ضرب سکه بنام او در مدائن از آنجا فراری شده بود- زیرا پدرش فکر می کرد که این کار خسروست و قصد بر اندازی پدر را دارد- تا مدتی از دید پدر دور باشد. قبل از حرکت، خسرو به نزد ندیمانش می رود و نشانی شیرین را به آنها می دهد و از آنها می خواهد تا مهمانش را عزیز بدارند و اگر لازم شد برایش قصری در جایی

خوش آب و هوا بسازند تا او از سفر بازگردد. سپس خسرو راه ارمنستان در پیش می‌گیرد. تا اینکه او نیز خسته از راه و سفر طولانی و برای دادن علوفه به اسبان، درست در نزدیکی همان چشمه ای که شیرین تن می‌شست، ایستاد. خسرو مشغول قدم زدن در اطراف سبزه زار و چشمه بود، که ناگهان از میان شاخه‌ها و درختان متوجه زیبا رویی می‌شود که در آب در حال ست و شوی خود است. او آرام و بی صدا قدم بر می‌دارد و از میان شاخ و برگها مشغول تماشای آن زیبا روی می‌شود، غافل از آنکه این دختر همان شیرین است، شیرین که موهایش جلوی دیدش را گرفته بود، وقتی موهایش را کنار زد متوجه نگاه خسرو شد و از شرم بدنش را زیر موهایش مخفی کرد، خسرو که متوجه شد با نگاهش شیرین را آزار می‌دهد، به سرعت دست از نگاه کردن به او برمی‌دارد. شیرین نیز به سرعت از آب خارج می‌شود، لباس بر تن می‌کند و سوار بر اسبش از آن مرغزار خارج می‌شود، گرچه در دل حس می‌کند این جوانمرد همان خسروست ولی از خود می‌پرسید چرا لباس سرخ بر تن نکرده. خسرو وقتی دوباره چشم باز کرد تا بار دیگر نگاهی به آن دختر زیباروی بیندازد متوجه شد که او رفته، او در میان شاخ و برگ درختان و گاهی در میان آب چشمه به دنبال او گشت ولی اثری از او نیافت. او ناامید به سوی ارمن حرکت کرد. شیرین نیز بعد از پرس و جوهای بسیار سرانجام به ایران رسید، به قصر خسرو پرویز رفت و انگشتی را که شاپور به او داده بود به ندیمه‌های خسرو نشان داد، آنان تلاش کردند تا از نام و نشان شیرین مطلع شوند اما شیرین ترجیح داد تا زمان بازگشت خسرو چیزی بروز ندهد. کنیزان خسرو گمان بردند که شیرین یک کنیز است و بخاطر زیباییش به او حسادت می‌ورزیدند، بنابر این آنان بنا را خبر کردند و از روی حسادت از او خواستند تا در بدترین نقطه و در نزدیکی کرمانشاهان برای شیرین قصری سنگی بسازد. او نیز ظرف مدت شش ماه قصری برای او ساخت. شیرین به همراه چند کنیز دوشیزه به قصر فرستاده شد و در آنجا به انتظار بازگشت خسرو ماند. و اما خسرو اکنون به کوهستان ارمن رسیده بود و مهین بانو که از حضور خسرو مطلع شده بود میزبان او شد و با فرستادن هدیه‌های گرانبها و غلام و غذا از او پذیرایی کرد. بعد از یک هفته مهین بانو به خسرو پیشنهاد کرد تا زمستان را در بردع بماند، خسرو پذیرفت و مهین بانو برای او تمام امکانات پذیرایی را آماده کرد. خسرو در آنجا به خوشگذرانی پرداخت تا اینکه شبی از شبها به او خبر حضور شاپور را در خیمه

گاه خسرو دادند. خسرو از این خبر خشنود شد و او را به حضور پذیرفت. او دستور خلوت کردن چادر را داد و هر دو مشغول گفتن آنچه تا آن روز انجام داده بودند و یا برایشان اتفاق افتاده بود شدند. بعد از این گفت و گوها قرا شد شاپور به مدائن باز گردد و شیرین را با خود به ارمنستان آورد. بعد از این قرار بود که مهین بانو به محل اقامت خسرو آمد و خسرو از او پذیرایی کرد، خسرو در بین پذیرایی از مهین بانو درباره شیرین و آنچه برایش اتفاق افتاده بود- اینکه در هنگام شکار اسبش رم می کند و شیرین را با خود می برد- صحبت کرد و به مهین بانو مژده داد که در ایران و در مدائن نشانی از شیرین دیده شده، مهین بانو از شنیدن این خبر از هوش رفت و هنگامی که به هوش آمد از خسرو بابت این خبر خوش تشکر کرد و خسرو به او وعده داد که اگر من تا دو هفته دیگر در اینجا باشم کسی را به مدائن خواهم فرستاد تا شیرین را به ارمنستان و نزد شما بیاورد. مهین بانو به خسرو گفت که اسبی دارد که همتای شبدیز است و گلگون نام دارد، و اگر خسرو قصد فرستادن پیک را دارد او حاضر است تا گلگون را در اختیارش قرار دهد. شاپور سوار بر گلگون راهی مدائن شد. وقتی به قصر خسرو رسید متوجه شد که شیرین در قصر دیگری که برایش ساخته بودند ساکن شده است. پس به آنجا می رود و با شیرین ملاقات می کند و به او می گوید که پرویز به او فرمان داده تا شیرین را سوار بر گلگون کرده و راهی ارمن کند. شیرین به امید دیدن خسرو راهی ارمنستان شد ولی در ارمنستان به خسرو خبر رسید که پدرش (هرمز) از دنیا رفته است و باید برای تاج گذاری و نشستن بر تخت پادشاهی به مدائن باز گردد. خسرو به ایران بر می گردد و بر تخت پادشاهی می نشیند و از رفتن شیرین به جایی نامعلوم توسط شاپور باخبر می شود. او در غم دوری از شیرین می سوخت و تنها دلخوشیش شبدیز بود، تنها یادگار شیرین که برای خسرو باقی مانده بود.

شیرین اکنون به ارمن رسیده بود، او این بار هم موفق به دیدن خسرو نمی شود. در ارمنستان مهین بانو و بقیه پرستاران و خویشان شیرین از دیدنش خوشحال می شوند. مهین بانو شیرین را می بوسد و از گذشته ها با او صحبتی نمی کند تا مبادا شیرین شرمگین شود. در همین زمان در ایران بهرام چوبین بر علیه خسرو شورش می کند و مدعی می شود که خسرو برای پادشاهی مناسب نیست. تمام ایران بر علیه شاه بود. شاه خود را به سختی به آذربایجان و از آنجا به موغان رسانید. خسرو سوار بر شبدیز همچنان می راند تا اینکه در میانه صحرا شیرین را دید که به همراه

ندیمانش مشغول شکار در آن صحرا بود. خسرو و شیرین سرانجام در آن صحرا موفق به دیدن یکدیگر شدند، هر دوی آنها از دیدن همدیگر اشک شوق می ریختند. وقتی بیشتر از یکدیگر پرس و جو کردند و هر دو به هویت دیگری پی بردند از اسب پیاده شدند و با هم به گفتگو مشغول شدند، آنها از ماجراهای تلخ و شیرین گذشته صحبت ها کردند. سپس شیرین پیشنهاد داد تا خسرو میهمان آنان باشد. او دو سوار نزد مهین بانو فرستاد تا او وسایل پذیرایی را آماده کند. مهین بانو به استقبالشان آمد و خسرو را به قصری که شبیه بهشت بود برد و هدیه های گرانبها به او پیشکش کرد. در این مهمان نوازی ها بود که مهین بانو عمه شیرین به رابطه مابین شیرین و خسرو پی برد و از این رابطه بیمناک شد. مهین بانو به شیرین گوشزد کرد که باید مراقب رابطه اش با خسرو باشد تا مبادا دست بکاری بزنند که عاقبت خوبی برایشان نداشته باشد. بخصوص برای شیرین، چون خسرو زنان زیباروی بسیاری در قصرش دارد. شیرین به عمه اش قول داد و به هفت ستاره آسمان سوگند یاد کرد که تا زمانی که رسماً به همسری خسرو در نیامده **با او هم بستر نشود**. مهین بانو از این سخن شیرین آسوده شد و از شیرین خواست که در جمع همیشه با خسرو دیدار کند و با او تنهایی نجوید. بدین ترتیب آن دو با هم و به همراه ندیمه های شیرین و یاران خسرو به خوشگذرانی پرداختند، آنان با هم چوگان بازی می کردند و به شکار می رفتند و در میان این خوشگذرانی ها شاه گهگاهی پنهانی به شیرین چشم می دوخت، و شیرین نیز به چشم آهو در شاه می نگریست.

خسرو و شیرین با هم روزگار می گذراندند تا اینکه بهار از راه رسید و همه جا پوشیده شد از گل و سبزه زار و آنان با هم به دشت و کوه می رفتند، سوارکاری می کردند، می می نوشیدند و به نوای نوازندگان و خوانندگان گوش فرا می دادند. روزی آن دو با هم مشغول می گساری بودند که شیری به آنان حمله کرد، خسرو چون شمشیر نداشت با مشت به سوی شیر حمله ور شد و او را بی هوش کرد و به سربازانش دستور داد تا سر شیر را ببرند. و بعد از این ماجرا، شاه هیچگاه بی شمشیر در محل بزم و شادی ننشست. شیرین بخاطر شجاعتی که خسرو در کشتن شیر به خرج داد بر دست او بوسه زد و خسرو بر لبان شیرین. از آن به بعد آن دو دلداده هرگاه فرصتی می یافتند پنهانی به دیدار یکدیگر می رفتند. شبی از شبها هنگامی که شاپور هم در حضور شاه بود شیرین به همراه ده دوشیزه به خدمت شاه رسیدند و شروع کردند به مثل گفتن برای شاه. هر یک مثلی برای شاه گفتند و سپس

شاپور شروع به سخن گفتن کرد و از نقش خود در به هم رسانیدن و عاشق کردن خسرو و شیرین به هم گفت. بعد نوبت به شیرین رسید و اینکه چگونه شاپور سبب ساز آشنایی او با خسرو شده و دل خالی از عشق شیرین را مملو از عشق خسرو ساخته است. خسرو نیز هنگام سخن گفتن خود را به شیری سیاه تشبیه کرد که گوزنی بر سر راه او قرار گرفت و او را به دام خود انداخت. تقریباً شبها و روزهای بسیاری این چنین به خوشگذرانی و قصه گویی و می خواری و گفتن راز عشق در گوش یکدیگر گذشت. اما رسم و آیین دو شاهزاده مانع از کامیابی آن دو به هم می شود و شیرین کاملاً هوشیار است تا براساس عرف و رسمی به دربار شاه، راه یابد.

شب‌ای از شبهای بهاری بود، شاه و شیرین و یارانانشان مشغول خوشگذرانی. شیرین می می ریخت و شاه می نوشید و خودش گلاب می خورد. کم کم شاه و همگی اطرافیان مست شدند و خواب بر یاران شاه مستولی شد. بنابر این آنجا را ترک کردند و شاه و شیرین با هم تنها شدند، در آن تنهایی شاه کنترل خود را از دست داد و از شیرین کام خواست و شیرین از هم تختی با شاه امتناع کرد و به شاه گفت که نخواه آبروی من بریزد. شاه خشمگین شد و به شیرین گفت که از ابتدای شب هر دو با هم می نوشیم، چگونه است که تو هوشیاری و من مست. شاه با عصبانیت چنان شیرین را گرفته بود که شیرین به سختی توانست خود را از دستان خسرو رها کند و به خسرو تأکید کرد که بهتر است خود دار باشد. او به شاه ایران گفت که کشورت از دستت رها شده و تو باید بروی و کشورت را بدست بیاوری، و از فتنه برهانی. شیرین به خسرو گفت که من همواره یار تو خواهم ماند. اما این رفتار شیرین و امتناء او از بودن با خسرو، چنان خسرو را خشمگین کرد که بی درنگ سوار بر شبدیز شد و با سرعت و بدون استراحت خود را به قسطنطنیه پیش قیصر روم رسانید. او از قیصر روم در مقابل فتنه بهرام چوبینه یاری خواست، قیصر نیز با شادی دخترش مریم را به خسرو پرویز داد و با شاه ایران پیمانها و شرطهای محرمانه بسیاری بست. شاه ایران همراه سپاه رومیان و نیاطوس به ایران لشکر کشید، رومیان سپاه ایران و ملت ایران را شکست دادند و خسرو را بر تخت پادشاهی نشاندند و بهرام چوبین به چین متواری شد. بعد بر تخت نشستن دوباره خسرو، او بار دیگر شادی و خوشگذرانی را آغاز کرد اما این بار دور از شیرین و این غم او را آزار می داد و با خود می اندیشید که عشق و قدرت با هم در یکجا جمع نمی شوند ولی با این حال بر این عشق امیدوار بود و صبوری می کرد.

اما بعد از رفتن خسرو، شیرین تنها شد و با خود اندیشید که کاش خسرو را از خود نمی راند و بختی را که به او روی آورده بود قدر می دانست، دلتنگ و ناراحت بود و می دانست دیگر پشیمانی سودی ندارد. گاهی به خود دلداری می داد که همه چیز به زودی درست خواهد شد و گاهی با خود می اندیشید که کاش به هوس خود پاسخ دهد و به دنبال خسرو برود. اما با پندهای عمه اش مهین بانو و شاپور آرامترو صبورتر می شد ولیکن در دلش آرام و قراری نداشت. مدتی می گذرد و مهین بانو چشم از جهان فرو می بندد و شیرین به جای عمه اش بر تخت شاهی می نشیند و با عدل و دادگری حکمرانی می کند. اما از گرفتن خبر از خسرو غافل نبود، او باخبر می شود که خسرو با کمک رومیان بر تخت پادشاهی نشسته و دختر قیصر روم مریم را به زنی گرفته و به قیصر قول داده است که با کس دیگری ازدواج نکند. شیرین از این خبر ناراحت شده و بعد از یکسال فرمانروایی را به یکی از معتمدین سپرده و سوار بر گلگون و همراه شاپور و چند تن از کنیزانش به آن قصر سنگی که در نزدیکی کرمانشاهان برایش ساخته بودند، می رود. خسرو نیز در تمام این مدت هیچگاه از یاد شیرین غافل نبود و از خبر رسیدن شیرین به ایران خوشحال بود اما مریم اجازه دیدار و یا کاری دیگر را به او نمی داد. در این میان بود که خبر مرگ بهرام چوبین را به خسرو دادند و خسرو در واکنش به شنیدن این خبر گفت: ((او شیرمردی بود ولیکن ای بسا مردان که از غرور پشت شیر دارند و هرگز از جنگ نمی هراسند ولیکن مردم او را به شیرک شیرک گفتن به کشتن می دهند)). (بهر روز ثروتیان، خسرو شیرین، تهران، دفتر پژوهشهای فرهنگی، ۱۳۸۲، ص ۴۸)

سپس خسرو به مدت سه روز برای سوگواری بهرام از تخت و جام دوری کرد و در روز چهارم دوباره به خوشگذرانی و می گساری پرداخت و بخاطر غم دوری از شیرین بارید را احضار کرد. (صفحه ۴۸ را بپرسم؟؟؟)

از آنجا که خسرو قادر به فراموش کردن عشق شیرین نبود، شبی به سراغ مریم می رود و از او می خواهد تا اجازه دهد شیرین را به قصر پرستاران بیاورند تا خسرو او را در آنجا ملاقات کند اما مریم مخالفت می کند و می گوید که زنان مکرها و حيله ها می دانند و شیرین جزء آن دسته است و افسانه ها و افسون دارد و مریم هرگز حاضر به دیدن او نیست. خسرو با این ماجرا مطمئن می شود که مریم

هیچگاه خواسته خسرو را مبنی بر دیدن شیرین اجابت نخواهد کرد، بنابراین شاپور را نزد شیرین می فرستد تا او را دلداری دهد و به صبوری فرا خواند.

سرانجام صبر شاه سر آمد و روزی شاپور را فراخواند و به او گفت که چاره ای برای این دوری بیندیشد و شیرین را پنهانی و دور از چشم مریم به قصر بیاورد. شاپور به قصر شیرین رفت و خواسته شاه را با او در میان گذاشت اما شیرین با او به تندی برخورد کرد و گفت که این کار نه شایسته اوست و نه شایسته شاه. حتی معتقد بود که او لیاقت شاه را ندارد و تنها مریم است که مناسب شاه است. او برای شاه دعای خیر کرد. و از خواست شاه امتناء کرد.

شیرین همچنان در قصر خود در نزدیکی کرمانشاهان همراه با پرستاران و ندیمه هایش زندگی می کرد. او در قصر خلوت گزیده بود و منتظر بود تا خسرو به دیدنش بیاید. شیرین و همراهانش شیر می نوشیدند و اما چون چوپانان به دلیل وجود گیاه خرزهره در آن اطراف گوسفندان را به جاهای دورتری برای چرا می بردند، تهیه شیر برای پرستاران کار دشواری بود. شبی از شبها هنگامی که شاپور در حضور شیرین مشغول گپ و گفت با او بود شیرین از سختی تهیه شیر با او سخن گفت. شاپور بعد از شنیدن این ماجرا درباره جوان فرزانه و مهندسی ماهر سخن گفت که فرهاد نام دارد و در علم هندسه بی همتاست و اینکه هر دوی آنها در چین نزد استادی شاگردی می کردند شاپور قلم بدست گرفت و نقاش شد و فرهاد تیشه بدست گرفت و سنگ تراش شد. شاپور به شیرین اطمینان داد که فرهاد می تواند این مشکل را حل کند. بنابراین روزی او را با خود به نزد شیرین آورد، ندیمان برای فرهاد که جوانی ستبر و قوی هیکل بود در پشت پرده جایی آماده کردند تا با شیرین سخن بگوید. شیرین که به شیرین زبانی شهره بود با خنده هایی زیبا وارد مجلس شد و خنده هایش هوش از سر فرهاد برد و دل در گرو شیرین داد و مدهوش شیرین شد، شیرین به عشق ناگهانی فرهاد نسبت به خودش آگاه می شود و با زبان شیرینش از فرهاد می خواهد تا چاره ای برای مشکل شیر بیندیشد. فرهاد که مسخ شیرین شده است بدون اینکه بفهمد شیرین چه چیزی از او خواسته است با دادن پاسخ مثبت به درخواست شیرین از قصرش خارج می شود، و در بیرون از قصر از همراهان خود خواسته شیرین را جویا می شود، سپس فرهاد ظرف مدت یک ماه در میان کوه ها و سنگ ها چنان جویی و حوضی از سنگ در مقابل قصر شیرین ایجاد می

کند که هر بیننده ای با دیدن آنها گمان می کرد این مجرا و حوض را خداوند در دل کوهها ایجاد کرده است. به شیرین خبر دادند که آنچه را که خواسته بود فرهاد برایش آماده ساخته است، شیرین به دیدن حوض و جوی آب می رود، با دیدن آنچه فرهاد برایش ساخته بود به او آفرین می گوید و او را به قصر خویش دعوت می کند و در جایگاهی نزدیک خودش می نشاندش. شیرین به نشانه سپاسگزاری و برای جبران آنچه فرهاد برایش انجام داده است گوشواره اش را از گوشش بیرون می آورد و به فرهاد می دهد که بفروشد. اما فرهاد گوشواره را از شیرین می گیرد و به پای شیرین می اندازد و از مجلس خارج می شود و به سمت صحرا پیش می رود و در بیابان اشک می ریزد و از همگان دوری می کند تا مبادا کسی متوجه عشقش بشود. در صحرا و بیابان سرگردان بود و از کار دست کشیده بود، یکسره کارش گریه و ناله شده بود، توان و نیرویی در تن نداشت، طاقت صبوری نداشت و از دوست و دشمن می گریخت، شبها به کنار حوض می آمد و کمی شیر می خورد و برای مدتی به قصر نگاه می کرد و دم صبح به صحرا باز می گشت. فرهاد عاشقی پاک بود نسبت به شیرین، و شیرین عاشقی وفادار نسبت به خسرو، که در عین عشق به خسرو نمی خواست بدون عقد و به صورت کنیز به دربار او راه یابد. اوضاع به همین منوال می گذشت تا اینکه یکی از نزدیکان شاه از عاشق شدن فرهاد به شیرین خبر می دهد. و به شاه می گوید که داستان عشق فرهاد به شیرین بر سر زبانها افتاده است و آنها هر هفته با هم دیدار می کنند، با شنیدن این خبر خسرو دچار سردرگمی شد، از طرفی خوشحال از اینکه شیرین توانسته همدمی برای خود پیدا کند و از طرفی غیرتش اجازه نمی داد که شیرین با شخص دیگری دم خور باشد. بنابر این با نزدیکانش جلسه ای تشکیل داد تا چاره ای برای رهایی از فرهاد بیندیشند. نزدیکان شاه گفتند به فرهاد پیشنهاد طلا می دهیم تا از شیرین دست بردارد و اگر دست بر نداشت او را برای کندن کوهی به کوهستان می فرستیم تا به بهانه کندن کوه او را به کاری مشغول کنیم تا عمرش در این راه به پایان برسد. شاه به قاصدان و جاسوسانش دستور داد تا فرهاد را که در بیابانها آواره بود پیدایش کنند. تا اینکه روزی قاصدی در بیابان جوان زرد روی و ناتوانی را دید که حتی جویای نان هم نیست، او بزودی متوجه شد که این جوان همان فرهاد است. با او به گفتگو پرداخت و از حال و اوضاعش پرسید. فرهاد به او گفت که به خاطر شیرین اینگونه شده است، سپس قاصد به او گفت که خسرو او را احضار کرده است و

دستور داده است که ده روز مهمانش باشد. فرهاد در ابتدا از رفتن امتناء کرد، اما با اصرار قاصد فهمید که شاه او را برای کاری می خواهد. بعد از یک هفته و با فکر شیرین به قصر شاه رسید. در قصر ، شاه مشغول خوشگذرانی بود. شاه از فرهاد خواست تا زمین بوسان به نزد شاه برود، اما فرهاد آنقدر غرق در فکر شیرین بود که همانطور ایستاده به سمت شاه می رفت. اطرافیان بسیار تلاش می کردند تا او را از این کار باز دارند اما نتوانستند. فکر شیرین حتی او را از توجه به شاه و تخت و تاجش باز داشت. شاه از او بسیار پذیرایی کرد و طلا و جواهر داد، اما فرهاد هیچ توجهی به آنها نداشت. شاه بعد از این همه بی توجهی به مناظره با فرهاد پرداخت، اما فرهاد از پس همه سوالهای شاه بر آمد و شاه که از جوابهای فرهاد ناتوان شده بود، ترجیح داد که دیگر از او سوالی نپرسد و به نزدیکانش گفت که فردی به این حاضر جوابی ندیده ام. شاه تصمیم گرفت که او را با کندن سنگ و کوه سرگرم کند. بنابر این به او گفت که کوه بیستون مانع رفت و آمد ماست، از تو می خواهم که این راه را به حرمت عشق شیرین برای ما هموار کنی. فرهاد با این شرط که اگر بعد از این کار شاه دست از شیرین بردارد، این کار را انجام خواهد داد. در ابتدا شاه از این سخن فرهاد عصبانی شد و تصمیم گرفت سر از تن او جدا کند، اما ترسید که این ننگ او را رها نکند، پس بهتر این بود که فرهاد با کوه سرگرم باشد تا در آنجا بمیرد. شاه شرط فرهاد را پذیرفت. فرهاد هم که این سخن شاه را شنید نشان کوه بیستون را از شاه پرسید و به آنجا رفت و کمر همت بر کندن کوه بست.

فرهاد به حرمت عشقش ابتدا نقش شیرین را برکوه حک کرد و سپس شاه و شبدیز را بر آن کوه تراشید. فرهاد غافل از اینکه شاه برایش چه خوابی دیده است به کارش مشغول بود. او بعد از به پایان بردن صورت کاری ها، مشغول کندن کوه شد، شبها به سراغ صورت حک شده شیرین بر کوه می رفت و او را می بوسید و از عشقش ناله و گریه می کرد و سپس از کوه بالا می رفت و به قصر شیرین می نگریست و چون صبح فرا می رسید دوباره به کندن کوه مشغول می شد. فرهاد این چنین روزگار می گذراند. داستان کوه کندن فرهاد به دیگر سنگ تراشان عالم نیز رسیده بود و آنان برای دیدن کار فرهاد به بیستون می آمدند و از آنچه فرهاد تراشیده بود حیرت می کردند.

در همین اثنا بود که روزی شیرین تصمیم گرفت تا به کوه بیستون برود و از کوه و کار فرهاد بازدید کند، چون گلگون در دسترس نبود بر اسبی دیگر سوار شد و با کوزه ای شیر به سراغ فرهاد رفت. فرهاد با شنیدن خبر آمدن شیرین چنان محو کار شد که انگار کوه در مقابلش مثل موم نرم بود و انگار در میان کوه به دنبال طلا می گشت. شیرین رسید و کوزه شیر را به فرهاد داد و فرهاد کوزه را همچون شهد شیرینی نوشید. شیرین بعد از مدتی قصد بازگشت به قصرش را می کند، هنگامی که سوار بر اسبش می شود اسب تعادلش را از دست می دهد، اسب در حال افتادن بود که فرهاد در چشم بهم زدنی اسب و سوارش را گرفت و با پریدن از روی کوه ها در حالی که ندیمان شیرین به دنبالش بودند او را به طرف قصرش برد و بر روی زمین گذاشت.

فرهاد بعد از این ماجرا به کوهستان و به سراغ کار خود باز می گردد. اما امان از خبر چینان، آنان برای خسرو خبر آوردند که شیرین با کوزه ای در دستش به سراغ فرهاد رفته و فرهاد با انرژی مضاعف به زودی بیستون را به پایان خواهد برد. شاه، پیران و مشاوران خود را فرا خواند و از آنان خواست تا فکری کنند و تدبیری برای این ماجرا بیندیشند. آنان به این نتیجه رسیدند که قاصد بدخبری را به نزد فرهاد بفرستیم تا به او بگویید که شیرین مرده است. قاصد آماده شد و پیش فرهاد رفت و با قیافه ای در هم کشیده و ناراحت، به او گفت: تو مگر خبر نداری که شیرین مُرده است. فرهاد با شنیدن این خبر به آن مرد گفت که من نیز مُردم. ناگهان تیشه از دستش رها شد و از کوه پایین افتاد و مُرد. گفته شده هنگام مرگ فرهاد جایی که تیشه از دستش رها شده، و بر زمین افتاده درخت اناری رشد کرده و بارور شده. علت این امر این بوده است که فرهاد دسته تیشه اش را همیشه از شاخه درخت انار ترو تازه می ساخته و هنگام رها شدن تیشه، سنان آن در سنگ فرو رفته و دسته آن در خاک مرطوبی نشسته و بعدها رشد کرده و تبدیل به درخت اناری شده است. بعد از مرگ فرهاد دوباره آرامش به سراغ خسرو پرویز آمد. اما همچنان رسیدن به شیرین ممکن نبود. اندکی بعد مریم همسر شاه نیز در گذشت. اما امکان رسیدن شاه به شیرین از ترس شورش سپاه روم که حامی او بودند امکانپذیر نبود. - اما در زمانی که شاه بدلیل قرارهای محرمانه با پادشاه روم حتی پس از مرگ همسرش که دختر شاه روم بود همچنان دست و پایش بسته بود، یارانش به همراه بانویی ایرانی از دیار اسپهان دست بکاری زدند تا از آن طریق شاه را از زیر

سلطه رومیها خارج کنند، تصمیم احداث عشرتکده ای در اسپهان به ریاست بانویی ایرانی به نام شگر اسپهانی و جمع آوری زنانی از روم، ختن، آرمن، کشمیر و جاهای دیگر باعث توجه شاه به این مکان می شد. شگر با کمک یاران شاه این خبر را به گوش شاه رساند و شاه وسوسه شد تا این بانو را ببیند و شاید او با استفاده از هوسبازی شاه، بتواند بعنوان همسر شاه و بانویی ایرانی به دربار خسرو راه یابد و دست رومیان را از دربار ایران کوتاه کند .

بعد از مرگ مریم شاه همچنان بدون دست یافتن به شیرین روزگار می گذراند و به خوشگذرانی و می گساری مشغول بود. شبی از شبها وقتی در مجلس می نشستند بود و مست از شراب، از یکی از یارانش پرسید که از میان زنان عالم زنان زیبایی کدام سرزمین برای همسری مناسب هستند؟ آنها نام یک یک شهرها را بردند تا اینکه شخصی به زنی بنام شگر اسپهانی اشاره کرد و از زیبایی های او سخن گفت. اما در عین حال گفت که این زن عیبی دارد و آن این است که با هر مردی جام می گیرد و هر شب در آغوش مردی است و بودن با او خائمان برانداز است. بعد از این صحبت ها، شاه پس از یک سال آهنگ سفر به سوی شهر اسپهان می کند. و به صورت مخفی و پنهانی سراغ عشرتکده شگر را می گیرد و با غلامی تنها به سوی آنجا می رود. شاه آرام درب عشرتکده را می کوبد و غلامی در را باز می کند، غلام با دیدن ظاهر خسرو متوجه بالا بودن مقام خسرو می شود. غلام او را با احترام به طرف ایوان داخلی راهنمایی می کند و شبدیز را به طویله می برد. خسرو بعد از دادن انعام به غلام خواستار حضور شگر در مجلس می شود. ((شگر با جامی گل شکر و دهانی پر شکر و چشمی پر از خواب به مجلس گام نهاد، از گیسو نافه مشک می بیخت و از خنده خانه خانه قند می ریخت)). (**بهروز ثروتیان، خسرو شیرین، تهران، دفتر پژوهشهای فرهنگی، ۱۳۸۲. ص ۷۰**)

شگر وارد مجلس شد و شاه بالای مجلس نشستند بود، شگر شروع کرد به خوراندن شراب به شاه و خود گلاب تلخ می نوشید، شگر کام پشت کام به شاه می داد تا اینکه کاملاً او را مست کرد و بعد به بهانه ای شمع را برداشت و از اتاق خارج شد، بعد از مدتی شگر کنیزی از کنیزانش را که مثل خودش لباس پوشانده بود و به او طلا و جواهرات خودش را آویزان کرده بود روانه خلوت شاه کرد و شاه تمام شب را با آن کنیز گذراند، بدون آنکه بداند آن کنیز شگر نیست. نزدیک صبح کنیز از اتاق

خارج شد و تمام آنچه شب برای او و شاه اتفاق افتاده بود را برای شگر تعریف کرد. سپس شگر بار دیگر وارد خلوت شاه شد و خسرو پرویز به او گفت آیا تا کنون با مهمانی مثل من شب را گذرانده ای؟ شگر به شاه گفت با وجود اینکه او مهمانی است با رفتار و گفتار پسندیده و دلنشین اما عیبی دارد، و آن عیب بد بو، بودن دهان شاه است. شاه از این گفته شگر عصبانی شد و از او پرسید که آیا شگر می داند که برای این مشکل چه راه درمانی وجود دارد و او پاسخ داد که شاه یکسال تمام باید سیر بخورد. شاه از آنجا رفت و یکسال بعد دوباره در شبی به نزد شگر بازگشت و دوباره همان ماجراها تکرار شد و در صبح شاه دوباره درباره داشتن مهمانی چون خودش از شگر سوال کرد و شگر در پاسخ شاه گفت که پارسال مردی مانند او مهمان شگر بوده است اما دهان بد بویی داشته، در حالی که دهان او بوی خوشی دارد. بعد از این سخن شاه به شگر گفت که تو عیب دیگران را بیان می کنی در حالی که عیب بزرگ خودت را نمی بینی که هر شب در آغوش مردی می خوابی، شگر در پاسخ این حرف شاه قسم خورد که او هرگز با مردی نخوابیده است، شاه درستی سخن شگر را با پرس و جو از مردم اسپهان جویا شد و مردم نیز سخن شگر را تأیید کردند، شاه بعد از اثبات پاکدامنی شگر با او ازدواج کرد و بانوی ایرانی دوباره به دربار ایران راه یافت و دست رومیان را از دربار ایران کوتاه کرد.

تمام این اتفاقات در حالی برای خسرو می افتاد که گویا شیرین را فراموش کرده است و شاه نیز شاپور را از رفتن به ملاقات شیرین منع کرده بود تا شاید از تنهایی خسته شود. شیرین تنها و غمگین در قصر سنگی خود زندانی بود و روزگار می گذراند، در شبی سرد بود، که شیرین از این همه تنهایی به تنگ آمد، شب برایش طولانی شده بود، بنابراین تمام شب تا سپیدی صبح را مشغول دعا و راز و نیاز با خدای خویش شد، او پروردگارش را به در راه ماندگان، به آه مظلومان، به آب دیده یتیمان، به گوشه نشینان، به پاکان و.... قسمها داد و ابراز کرد که توان سپاسگزاری این همه نعمت خداوند را ندارد و از خدای یکتا خواست تا او را از این تنهایی برهاند و خوشنودش کند. دعای شیرین در دل شاه اثر کرد و شاه ناگهان بی قرار شد و آرامشش را از دست داد، و در روزی از همان روزهای سرد زمستان تصمیم گرفت که به شکار برود، شاه با شکار فراوان یکی یکی شکارگاهها را طی می کرد تا اینکه به نزدیکی قصر شیرین رسید، هوا بسیار سرد بود و زمین یخ بسته بود، شاه در اقامتگاه خود دستور روشن کردن آتش را داد و تمام آن روز را به استراحت

مشغول شد و صبح سرحال، روزش رابا شادی آغاز کرد. و هنگامی که سرش از می گرم شد. در میان مستی به یاد شیرین افتاد و مست سوار بر شبذیز به سوی قصر شیرین رفت. به شیرین خبر دادند که خسرو در راه است و به سوی قصر او می آید. شیرین خوشحال شد و دستور آماده کردن قصر را برای ورود خسرو داد. بر در ورود افرادی را با سینی های زر برای ریختن زیر پای شاه قرار داد و در مسیر ورود شاه فرش پهن کرد و گلاب پاچید. اما هنگامی که شاه بر در قصر رسید شیرین او را مست دید و از هوش رفت، وقتی به هوش آمد با خود گفت نه طاقت راندن شاه از خود را دارم و نه از ترس بدنمی می توانم به او اجازه ورود بدهم. از طرفی شاه که اکنون به قصر شیرین رسیده است پشت درهای بسته قصر مانده و متعجب از اینکه چرا شیرین به او اجازه ورود به قصر را نمی دهد. شاه علت این کار را از یکی از ندیمان شیرین پرسید و از ندیم خواست تا به سراغ شیرین برود و به او بگوید غلامی- نه شاهی- به قصر آمده و برای او پیغامی دارد اجازه ورود می دهی یا خیر؟ شیرین که این سخنان شاه را می شنید به یکی از کنیزان خاصش دستور داد تا در برابر ایوان پرده های دیبا آویزان کنند و صندلی از طلا بر ایوان بگذارند و شاه را به آنجا راهنمایی کنند. کنیز نیز همانچه را که شیرین خواسته بود انجام داد. خسرو بر روی صندلی نشست و شیرین با گلاب و شکر برای او شربت می آماده کرد و فرستاد و سپس خودش آماده شد تا به حضور خسرو برود. ((شیرین پیرایه بر بست و پرنده گلناری پوشید و گیسوان را چون کمندی بر دوش افکند، گیسو پوشی گوهر نشان به رسم چینیان بر سر انداخت و بدین طاووس کرداری چون تدروی روان شد)) (بهروز ثروتیان، خسرو شیرین، تهران، دفتر پژوهشهای فرهنگی، ۱۳۸۲. ص ۷۹)، به نزد خسرو آمد و ادای احترام کرد و گوشواره های لعل نشانش را به زیر پای شبذیز انداخت و صدها دانه مروارید بر سر شاه. خسرو نیز با دیدن شیرین از جای برخاست و با خوشرویی به او ادای احترام کرد و گله از شیرین که چرا در به روی خسرو بسته است و به او اجازه ورود نمی دهد و اینکه این رسم مهمان نوازی نیست. شیرین در پاسخ شاه به او گفت که قصد بی احترامی به شاه را نداشته و او در مقابل شاه همچون کنیزی است، و همیشه با شاه مهربان بوده و این مهربانی او زبانه شده است، شیرین ادامه می دهد که این شاه است که نسبت به او بی تفاوت شده است و او را در این قصر سنگی تنها رها کرده است و خود به عشقبازی با دیگرانی چون شگر می پردازد، و مست به سراغ شیرین می

آید و ادعای عشق می کند در حالی که شاه از عشق من بی نیاز است و سرنوشت من به دست دیگرانی چون فرهاد سپرده شده است، در مقابل شاه به شیرین می گوید که در تمام این مدت شاه فقط در فکر شیرین بوده است و در خلوت از ناکامی در عشق شیرین ناله ها سر داده است، شاید وجودش با وجود دیگران هم آغوش بوده اما ذهن و فکرش همیشه با عشق شیرین بوده است و اینکه ترس از شورش سپاه بیگانه تحت سلطه اش او را از پیگری از شیرین باز داشته است، دیگر اینکه من شاه هستم و در بعضی موارد چون عشق ناچارم. گفت و گوهای بین شیرین و شاه ادامه پیدا می کند، شاه همچنان خواهان رابطه بدون ازدواج با شیرین است و کام گرفتن از او اکنون که مهمان قصر شیرین است و گرنه هم بستر شدن شاه با شگری دیگر کار سختی نیست، و امتناء شیرین از این کار و گله از شاه بخاطر تهمتی که به رابطه او با فرهاد زده است در حالی که فرهاد برای شیرین حکم برادر را داشته و اینکه بهتر است شاه او را رها کند و فراموش یا اینکه در حالت هوشیاری به سراغش بیاید و او را با رسم و آیین به قصرش ببرد. بعد از این گفت و گوها شاه ناراحت و نا امید سوار بر شب‌دیز، قصر شیرین را در هوایی برفی و بارانی ترک می کند و به اقامتگاه خود باز می گردد. وقتی به آنجا می رسد برف و باران بند آمده و هوا مهتابی شده است. همه غلامان و ندیمان شاه خوابیده اند و شاه با شاپور در چادرش خلوت کرده است. شاه زبان به گله از شیرین و اینکه چگونه شاه را تحقیر کرد، می گشاید و شاه نیز دیگر برای او ارزشی قائل نیست. شاپور، شاه را مبنی بر اینکه شیرین معشوق است و طنازدلداری می دهد. و از شاه می خواهد تا به نشانه بزرگواری و تاجداری او را ببخشد. اما از طرفی دیگر شیرین در قصرش ناراحت و غمگین به خود لعن و نفرین می دهد که چرا شاه را آزرده است و این چنین نسبت به شاه گستاخی ها کرده است. بنابر این در همان شب مهتابی شیرین درحالی که لباس مبدل بر تن کرده و خود را به شکل غلامان در آورده است، سوار بر گلگون به سمت اقامتگاه شاه می تازد. در اقامتگاه شاه همه سربازان و نگهبانان خوابیده اند، شاپور که تازه شاه را آرام کرده است و در خواب فرو برده است از چادر شاه بیرون می آید و از دور در تاریکی سواری را می بیند که بی محابا به سوی اقامتگاه شاه نزدیک می شود. شاپور در تاریکی شیرین را می شناسد و از شیرین علت حضورش در اقامتگاه را جویا می شود و شیرین ماجرا را برای شاپور می گوید و از شاپور دو چیز می خواهد: یکی اینکه با همان لباس مبدل

غلامان در یکی از چادرهای شاه پنهان شود و فردا در بزم شاه نظاره گر او باشد و دیگر آنکه شاه به ازدواج با شیرین تن دهد وگرنه شیرین راه بازگشت به شهر و دیار خود را در پیش می گیرد. شاپور خواسته های شیرین را می پذیرد و گلگون را در آخور شبدیز می بندد و شیرین را به یکی از دو چادر شاه می برد، و خودش دوباره به چادر خسرو باز می گردد. شاه از خواب بیدار می شود و از خوابی که دیده است- چنان دیدم که در باغی بزرگ چراغی روشن به دست آورده ام- با شاپور سخن می گوید. شاپور در تعبیر خواب خسرو می گوید که موفق به دیدن شیرین خواهد شد. خسرو با شنیدن این خبر دستور برپا کردن چادری بزرگ را می دهد و خودش و شاپور و چند تن از غلامان خاص در آن چادر قرار می گیرند و شیرین در چادری دیگر خوشحال به انتظار نشسته است. شاه مجلس بزمی را برپا می کند و دستور می دهد تا بارید و نکیسا نیز در این بزم حضور داشته باشند. سپس شاه دستور داد تا همه چادر را خالی کردند و خودش بی صبرانه به سمت چادر دیگر به راه افتاد، اما شاپور جلوی شاه را گرفت و او را به آرامش فرا خواند، شاه که از این کار شاپور تعجب کرده بود مشغول پرس و جوی علت از شاپور شد و شاپور در حال توضیح دادن به خسرو که ناگهان شیرین وارد شد و برپای شاه افتاد و از شاه بخشش خواست. شاه که شیرین را پشیمان دید، با او مهربانی کرد و دستور داد تا شیرین به قصر خود برگردد تا خسرو او را با شکوه و به رسم ازدواج به دربارش بیاورد. شاه نیز به پایتخت برگشت و با خیالی آسوده آماده و مهیای مراسم ازدواج شد و دستور داد تا آنچه در خور شیرین است به قصرش فرستادند. در برگشت به قصر شاه ((هزار استر، هزار از لعبتان خوب دل بند، هزار از ماهرویان قبا پوش، چند خروار لؤلؤ شاهوار، فرش ها، دیباها، مهدی زرین با کاروانی از بیستون تا مداین شیرین را تا قصر شاه همراهی کردند.)) (**بهر روز ثروتیان، خسرو شیرین، تهران، دفتر پژوهشهای فرهنگی، ۱۳۸۲. ص ۹۳**) . و سپس با اجازه شاه موبدان شیرین را به عقد شاه در آوردند. اینچنین بود که سر انجام دو دل داده به هم رسیدند. شیرین در شب عروسی از شاه خواست تا یک امشب را مست نباشد و هوشیار باشد، اما خسرو نتوانست در مقابل نوای بارید و نکیسا مقاومت کند و شروع به نوشیدن می کرد و مست شد تا حدی که غلامان بر دوششان او را به استراحتگاهش بردند، وقتی خبر به شیرین رسید، تصمیم گرفت تا کمی با شاه شوخی کند، بنابراین پیرزنی رنجور و خمیده را آرایش کرد و به جای خودش نزد خسرو فرستاد ولی

خسرو با همه مستی فهمید که این زن شیرین نیست و چنان او را بر زمین زد که پیرزن فریادش برخاست. در همین زمان بود که شیرین پیرزن را به سرعت از آنجا خارج کرد.

سرانجام با تمام سختی ها، دوری ها، تلخی ها، شادی ها، و به لطف صبر عاشقانه و دعا‌های خالصانه این دو عاشق به وصال هم رسیدند و روزگار را در کنار هم سپری کردند تا آنکه به پیری رسیدند، وقتی موهای سپید در سر خسرو نمودار شد بیشتر به آتشکده می رفت و در آنجا به عبادت و ستایش یزدان می پرداخت، در همین اثنا بود که شیرویه پسر مریم (همسر رومی شاه) بر پدرش خسرو پرویز شورید و او را به زندان انداخت. شیرین نیز شاه را تنها نگذاشت و همراه او به زندان رفت و در آنجا به مراقبت از شاه پرداخت تا اینکه در شبی شاه بوسیله شخصی پلید و با خنجر کشته شد. بعد از مرگ خسرو، شیرین دستور داد تا مهدی کیانی از چوب درخت عود قُماری برای خسرو ساختند و در آن تخته زر گرفتند و با مروارید و گوهر تزئینش کردند. صبح روز بعد در حالی که شیرین خودش خسرو را در آن خوابانده بود او را به سوی آرامگاهش برد. کنیزان و غلامان بر سر خود می زدند، بارید انگشتش را بریده بود و بزرگ امید می لرزید، و شیرین همچنان محکم و استوار همچون سرو خرامان از میان آنها قدم بر می داشت. وقتی به مقبره شاه رسیدند، شاه را در آن مقبره قرار دادند و شیرین به نزد موبد موبدان رفت و از او خواست تا اندکی به شاه تنها باشد تا هم برای شاه دعا کند و هم آخرین سخنانش را با شاه بگوید. وقتی مقبره شاه خلوت شد و شیرین با جسد خسرو پرویز تنها شد، درب تابوت شاه را باز کرد و کفن شاه را پاره کرد و به جای زخم خسرو نگاه کرد و بر آن بوسه زد و سپس بر بدن خودش درست در همان جای دشنه که بر بدن خسرو بود دشنه زد و فریادی کشید که تمام عالم را به لرزه در آورد، بعد شاه را در آغوش کشید و دوشادوش شاه و لب بر لب او از دنیا رفت. بعد از مرگ شیرین و تحسین شدنش توسط بزرگان، آن دو در همان مقبره خسرو قرار داده شدند و آرمیدند و بر سنگ مزارشان نوشتند: ((که هیچ کس جز شیرین خود را بخاطر دیگری نکشته است)). (بهروز ثروتیان، خسرو شیرین، تهران، دفتر پژوهشهای فرهنگی، ۱۳۸۲. ص ۱۰۰)

